



شوی را مسح مشروح دو صورت امثال او را روح دو

تا خروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persiangu.com

جلسه سوم

دفتر اول، بیت 2981 به بعد

"کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه، صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن": (کبودی زدن: خالکوبی کردن)

موضوع اصلی داستان، "صبر" است.

در طریق و عادت قزوینیان

این حکایت بشنو از صاحب بیان

از سر سوزن کبودی‌ها زند

بر تن و دست و کتف‌ها، بی‌گزند

داستان از این قرار است که مردی قزوینی به نزد دلاکی می‌رود و به او می‌گوید نقش یک شیر زبان یعنی شیر خشمگین را بر روی شانه‌ام بزن (خالکوبی کن) که بر ایهت هم باشد، که اصلاً طالع من نقش شیر دارد. سمبل‌هایی که مولوی به کار می‌برد بسیار دقیق است و روی نکاتش دقت می‌کند.

وقتی آن دلاک شروع به فرو بردن سوزن کرد و خواست که پوستش را بخراشد و مَرکب را بریزد، مرد قزوینی دردی در شانه‌اش احساس کرد و گفت: از کجا شروع کردی؟ گفت: از دُم شیر شروع کردم. مرد قزوینی هم گفت: دُم را رها کن. دلاک دوباره شروع کرد و باز مرد قزوینی گفت: حالا داری کجای شیر را می‌زنی؟ گفت: گوش‌اش را دارم می‌زنم. قزوینی گفت: گوش‌اش را هم رها کن، نمی‌خواهد. بار سوم هم پرسید و دلاک گفت: دارم نقش شکمش را می‌زنم. و باز مرد قزوینی گفت: شکم هم نمی‌خواهد! تا اینکه دلاک ناراحت شد و گفت: من اصلاً برایت خالکوبی نمی‌کنم، شیر که بدون سر و دُم و شکم، شیر نمی‌شود! و ادامه داد:

از چنین شیر زبان، رو دم زن

چون نداری طاقت سوزن زند

وقتی که طاقت سوزن زند نداری، برو و از چنین شیری صحبت نکن. در واقع مولوی در اینجا رو می‌کند به مخاطبان و با آنها صحبت می‌کند. از محوری‌ترین بحث‌هایی که در عرفان مطرح است "نفس" است. هدف، رسیدن یا متحقق کردن "عشق" در درون روان ماست و اصولاً انسان به هنگام تولد دارای این عشق هست. اگر به دوران کودکی خودمان دقت کنیم، وقتی به یاد می‌آوریم، متوجه می‌شویم که در دوران کودکی از لحاظ روحی چه حالی داشته‌ایم، دنیا برایمان جلوه دیگری داشت، انگار همه چیز برق می‌زد و روشن بود. انگار تازگی‌ای از زندگی احساس می‌کردیم و زندگی برایمان زیبا بود و روان و راحت و بی‌گره زندگی می‌کردیم. همه ما به یاد داریم که در کودکی چقدر سرحال، زنده و شاداب و با شغف بودیم و با این دنیا احساس وحدت و یگانگی داشتیم. اما انصافاً اکنون که بزرگ شده‌ایم، اینطور نیست. انگار زندگی یک حالت تکراری و پر ملال دارد و میل می‌کنیم

که با دیگران در بیفتیم و جدل و جر و بحث کنیم. دائماً داریم در درونمان با خودمان گفتگو می‌کنیم و در یک صلح درونی نیستیم. حال باید این را متوجه شویم که چه شد که ما اینگونه شدیم؟ این چنین گرفتاری‌ای از کجا آمده؟! مسلماً کودک بالذاته اینطور نبوده و چنین جرثومهٔ بدبختی‌ای را با خودش نداشته است و هنگامی که وارد جریان جامعه می‌شود، از القانات بیرونی گرفتار یک چنین زائده‌ای می‌گردد. حال، حرف بر سر این است که چطور می‌شود از این نفس رها شد؟ این نفس خصوصیاتی دارد که عبارتند از: سرسپردگی به آئوریتها (که هرچه دیگران می‌گویند مانند یکسری عقاید و نگاه‌های خاص را ما هم چشم‌بسته می‌پذیریم)، سیری ناپذیر بودن آن، آیدنتیفای کردن خود با امور بیرونی و...

جامعه - منظور از جامعه در واقع تمام عمال جامعه از پدر و مادر گرفته تا مدرسه و دوست و تلویزیون و رادیو و تمام چیزهایی که انسان با آنها در ارتباط است هستند - این‌ها همه به من چیزهایی را القا می‌کنند که تشکیل دهندهٔ "خود" یا "نفس" هستند. مثلاً یکی از این القانات، "هویت" است که می‌گویند تو ایرانی هستی یا تو فرانسوی هستی، یعنی ملیت را مطرح می‌کنند که البته هویت تنها به ملیت خلاصه نمی‌شود. تو این هستی، تو آن هستی، تو هویتی داری و باید سفت و سخت از آن دفاع کنی. کودک هم خام است و به دلیل همین خام بودن، این القانات را به راحتی می‌پذیرد. همانطور که همهٔ ما در بچگی خام بودیم و گمان می‌کردیم پدر و مادر برای ما خدا هستند! و در حال حاضر هم خیلی چیزها برای ما خدا هستند! آیا گمان می‌کنید که حتی همین الان که به اصطلاح انسان‌های بالغی شده‌ایم، میزان سرسپردگی ما به فلان جایزه یا فلان فیلسوف کم است؟! خیر. ما بسیاری از چیزها را چشم‌بسته پذیرفته‌ایم و این هویت را ذهناً و رواناً (نه جسماً) به خودمان گرفته‌ایم. تو ایرانی یا فرانسوی هستی، تو مسلمان یا مسیحی هستی، تو شیعه یا سنی هستی، تو کرد یا فارس هستی، تو این هستی و آن هستی و...، این هویت‌ها را به ما القا کرده‌اند. این‌ها ذاتی نیستند، در ذات انسان هیچ کدام از این‌ها نیست. انسان در ذات خودش، انسان است، یعنی حقیقت انسانی خودش را دارد. این‌ها چه هستند که به عنوان لقب و لیبل (برچسب) به ما چسبانده‌اند و ما هم به دفاع کردن از آن می‌پردازیم؟! بدون اینکه دقت کرده باشیم که اصلاً ایرانی یعنی چه؟! آمریکایی یعنی چه؟!... و اصلاً هم خبر نداریم که این امور، همه اعتباری هستند و واقعیت ندارند. این‌ها ذاتی نیستند. اینکه خطی فرضی در سرزمینی بکشی و بر سر آن شروع به دعوا کنی که اینجا متعلق به من است، چرا هواپیمای تو از اینجا گذشت و...، این‌ها چه معنایی دارد؟ **ملیت و هویت داشتن، یکی از خصوصیات دیگر نفس است.** این واقعیت که ملیت و هویت یک چیز کاذب و اعتباری است برای خیلی افراد به خصوص برای کسانی که این هویت مدام به آنها القا و گوشزد می‌شود که تو ایرانی هستی و او آمریکایی است و...، درداور است. ممکن است بعضی بگویند آیا این حرف‌ها به این معناست که من هویت تاریخی هزاران سالهٔ خودم را رها کنم؟ و اصلاً متوجه موضوع نمی‌شوند.

وقتی از تمام خصوصیاتی که نفس دارد، از جمله سیری ناپذیر بودنش، سرسپردگی به یک مرجعیت و آئوریتیگی و تقلید، آیدنتیفای کردن خود با امور اعتباری مانند ملیت، لیبل‌های (برچسب‌های) مختلف، صحبت می‌شود برای انسان درداور است. به عنوان مثال بیان اینکه ایرانی یا آمریکایی بودن، "من این و آن هستم" یک موضوع اعتباری است و ذاتی نیست و دعوا کردن بر سر این موضوع، کار کودکان‌های است و خردمندانه نیست، همین برای بعضی درداور است. اشتباه است که انسان‌ها به خاطر چیزی که اعتباری است و فقط یک برچسب است - که آن هم فقط در ذهن من و تو وجود دارد - با هم جدل کنند و خون یکدیگر را بریزند. من ایرانی هستم، آمریکایی هستم، شیعه هستم یا سنی هستم یعنی چه؟! این‌ها همه اعتباری است. همه انسان هستیم، همه همین هستیم که هستیم. در پاسخ به کسانی که می‌گویند این حرف‌ها باعث می‌شود که تو تمدن و هویت چند هزار سالهٔ مرا بگیری، این را می‌گوییم که **اگر چیزی ذاتی باشد، گرفتن آن معنی ندارد و نمی‌شود آن را گرفت، امور ذاتی گرفتاری نیستند.**

اکنون برگردیم به داستان مرد قزوینی...

صحبتی که مولوی در این داستان می‌کند، همین است که می‌گوید فردی که این خصوصیات نفس را داراست، هنگامی که آنها را به او می‌گویی، دردش می‌آید و مطمئناً نسبت به تو واکنش نشان می‌دهد و پس می‌زند و نمی‌خواهد و نمی‌پذیرد. مولوی می‌گوید اگر تو طالب عشق هستی و می‌خواهی آن ذات انسانی‌ات - که در تو بوده و از کودکی با خودت همراه داشته‌ای و به سبب دلایلی که پیش از این گفتیم از تو گرفته شده و اکنون گرفتار نفس هستی - در تو متحقق شود و اگر می‌خواهی از این نفس رها شوی و حالت "عشق"، حالت بشاشیت روانی و آزادی روحی، ذهنی و درونی داشته باشی، دیگر باید این سختی‌ها را بپذیری و در برابر این دردها و زخم‌هایی که به تو زده می‌شود صبر داشته باشی.

ای برادر، صبر کن بر درد نیش **تا رهی از نیش نفس شوم خویش**

کان گروهی که رهیدند از وجود **جرخ و مهر و ماهشان آرد سجدود (از وجود رهیدن: رها شدن از نفس)**

باید بر چنین دردی صبر کنی، باید این صحبت (صحبت از خصوصیات نفس و اعتباری بودن هویت و ملیت) را بشنوی، نه اینکه آن را واپس بزنی. اگر می‌خواهی واپس بزنی، پس دیگر حرفی از عشق زن! "**چون نداری طاقت سوزن زدن از چنین شیر زبان، رو دم زن.**"

مولوی در جایی دیگر می‌گوید:

عشق از اول چرا خونی بُود؟ **تا گریزد آنکه بیرونی بُود**

اینگونه نیست که بعضی می‌گویند عشق خیلی زیباست، خیلی شیک است! و از آن به گونه‌ای تعریف می‌کنند که انگار به همین راحتی وجود دارد. اما هنگامی که حرف‌های مولوی را می‌خوانیم، می‌بینیم که کاملاً با آن حرف‌ها تضاد دارد. واقعاً اینگونه نیست که به همین آسانی بیایی و حرف‌هایی زیبا و شیک از عشق بزنی و تمام...، مولوی حرف‌هایی دارد که پذیرفتن آنها ممکن است برای ما سنگین تمام شود. او از همین دفتر اول می‌گوید اگر من حرفی می‌زنم، تو باید طاقت سوزن زدن را داشته باشی و یا حداقل باید صبر داشته باشی. "**جرخ و مهر و ماهشان آرد سجدود**" یعنی آفتاب و فلک و ماه به کسانی که از نفس رها شده‌اند،

سجود می‌کنند - نه از لحاظ بیرونی که معنایی هم ندارد - بلکه این به معنای "در یگانگی فرار گرفتن" یک انسانِ رها با تمام امور، حتی امور بیرونی و عناصر طبیعت و با آنها دوست بودن است.

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر (نفس سرکش) **مَر وُرا فرمان بُرد خورشید و ابر**

چون دلش آموخت شمع افروختن **آفتاب، او را نیارد سوختن**

خار، جمله لطف، چون گُل می‌شود **پیش جزوی، کو تر گُل می‌شود**

گر همی‌خواهی که بفروری چو روز **هستی (خود، نفس) همچون شب خود را بسوز (از ابیات کلیدی مثنوی)**

پیش آن جزیی که به کل خودش می‌پیوندد، حتی ناهمواری‌های زندگی - که در مصرع اول بیت سوم، خار، سمیل آن است - مثل گُل، هموار و زیبا می‌شوند. اگر می‌خواهی از لحاظ روانی برافروخته و روشن و بشاش باشی، باید نفس و خود که همچون شب دارای ظلمت و تاریکی است را بسوزانی و از بین ببری. هستی در بیت آخر، یعنی هویت داشتن و یک هویت ذهنی برای خود قایل بودن که همهٔ خصوصیات که گفتیم را شامل می‌شود.

هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز **همچو میس در کیمیا اندر گداز**

در من و ما، سخت کرده‌ستی تو دست **هست این جمله خرابی از "دو هست" (دو هست: دو هستی)**

همین نفس، باعث انفکاک و بر هم زده شدن درونی انسان‌هاست. مولوی می‌گوید: "منبسط بودیم و یک گوهر همه"، یعنی همهٔ ما انسان‌ها در اصل خودمان از یک گوهر و دارای یک حقیقت هستیم، ولی در جریان بزرگ شدن و القائاتی که از بیرون می‌گیریم و گرفتار نفس می‌شویم، همین باعث می‌شود که در ما، "من و ما" به وجود بیاید، مانند ملیت که آن را عنوان کردیم. این جریان، انسان‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند. من این هستم، تو آن هستی. برای انسان‌ها "من و ما" مطرح می‌شود. می‌گوید ای انسان! تو در "من و ما" خیلی دست و پا می‌زنی و به آنها مشغول هستی. تمام خرابی روانی و درونی تو، از همین است که دو تکه شده‌ای و از یگانگی و وحدت روانی و درونی خود جدا شدی، دو تا شدی، در صورتی که در اصل دو تا نیستی. و این دو تا شدن تو واقعی نیست و اصلاً پندار و خیال است.

مولوی داستان دیگری در همین رابطه دارد. داستانی معروف در مورد یک شخص آحوّل و دوبین که همه چیز را دو تا می‌دید. این شخص وارد دکان شد و استادش به او گفت برو از درون پستو آن شیشه را بردار و بیاور. شخص دوبین هم رفت و برگشت و گفت آنجا دو عدد شیشه هست نه یکی. استاد گفت نه، فقط یکی است، برو آن را بیاور. دوباره رفت و برگشت و گفت نه دوتا است. تا اینکه استاد گفت بسیار خوب، یکی از آنها را بشکن و آن یکی را بیاور. آن شخص رفت و شیشه را شکاند و دید که اصلاً دو بین شیشه‌ای وجود ندارد. در این داستان مثنوی که بسیار هم عمیق است، مولوی به مسئلهٔ "وحدت" اشاره می‌کند. اینکه اصولاً ما پدیده‌ها را دو تا می‌بینیم. ما یک واقعیت داریم و یک پندار و ذهنیت داریم. به عنوان مثال من، شما را می‌بینم که در خیابان در حال راه رفتن هستید. اگر من گرفتار نفس و هویت فکری باشم، در راه رفتن شما، دو موضوع می‌بینم. یکی موجودی را می‌بینم که دارد حرکت می‌کند که این واقعیت آن است و یکی هم این را می‌بینم که این فرد دارد "باشخصیت" یا "بی‌شخصیت" راه می‌رود که تنها پندار است. اینگونه است که یک واقعیت هست و یک تعبیر که ما از واقعیت می‌کنیم. اکثر ما انسان‌ها به این موضوع گرفتار هستیم که پدیده‌ها را دو تا می‌بینیم. بحث وحدت هم که مولوی در داستان مرد آحوّل (دوبین) از آن صحبت می‌کند همین است که اگر تو پندار را برداری، فقط واقعیت می‌ماند و می‌توانی با آن واقعیت در ارتباط باشی. اگر از این "دو هست"، از این دوگانه بودن ذهنی، درونی و روانی دست برداری به آن یگانگی خواهی رسید و در آن یگانگی و در آن کل، آن حالت عشق را تجربه خواهی کرد.

ابیاتی گزیده شده از مثنوی در مورد "صبر":

گر به هر زخمی تو بُر کینه شوی **پس کجا بی صیقل، آینه شوی؟**

مولوی می‌گوید اگر قرار باشد به هر زخم و ضربه‌ای که به این هویت و نفس زده می‌شود، تو پر کینه شوی و خشم بگیری و فریاد تو بلند شود، پس کجا انتظار داری که بدون صیقل زدن، آینهٔ جلا یافته شوی؟ مسلم است که منظور از زخم، زخم جسمی نیست. آینه، سمیل روح و روان ماست و منظور از صیقل دادن آینه، پاک کردن و از بین بردن زنگارها و در واقع از بین بردن نفس است. آینهٔ روح و روان انسان، گرفتار زنگاری به نام "نفس" شده است، گرفتار حجابی شده است و خار و خاشاکی بر روی آن آمده که این‌ها باید صیقل و کنار زده شود تا این آینه بتواند درخشش خودش را دوباره به دست آورد.

رو تو اول آینه‌ات را پاک کن **بعد از آن، آن نور را ادراک کن**

صبر، کنج است ای برادر، صبر کن **تا صفا یابی تو، ز این رنج کُهن**

صبر و خاموشی، جذوب رحمت است (جذوب: کشنده، جذب‌کننده) **وین نشان جستن، نشان علت است (به دنبال چیزی بودن، نشانهٔ بیماری است)**

این ابیات بار معنایی‌ای دارد که نمی‌شود آنها را خواند و به راحتی از آنها گذشت. سکوت و خاموشی اختیار کردن در عرفان، معنای خاصی دارد. یک خاموشی داریم به معنای حرف نزدن، طوری که زبان فیزیکی از حرکت بایستد و سکوت کند، گرچه خود این کار هم بسیار سخت است، اما در هر حال از اینکه انسان بخواهد از لحاظ درونی سکوت کند، راحت‌تر است. اما منظور از سکوت و خاموشی، سکوت درونی است. وقتی سکوت درونی صورت بپذیرد و متحقق شود، آن وقت است که وجود روحی روانی انسان، این آمادگی و استعداد را پیدا می‌کند که آن حالتی که به آن "عشق" می‌گویند را تجربه کند و در درونش این حالت متجلی شود. ما انسان‌ها بسیار علاقه‌مند به حرف زدن در خصوص امور بیرونی از قبیل اجتماع، سیاست، رابطهٔ انسان‌ها، غیبت (آن هم نه تنها به معنای بد گفتن، حتی خوب گفتن)، حرف زدن در مورد دیگران و دیگر چیزها و... هستیم، و این حرف زدن‌ها در

حقیقت، یک نوع فرار کردن از درون خودمان است. اگر دقت کرده باشیم، ما دائماً درون خودمان داریم با خودمان حرف می‌زنیم. از اول صبح که بیدار می‌شویم و گاهی حتی در خواب، لحظه‌ای نیست که سکوت درونی داشته باشیم، انگار زنبورهایی به درون سرمان می‌آیند و همینطور دائماً شروع به وز وز کردن می‌کنند! تا آخر شب که می‌خواهیم بخوابیم، با خودمان حرف می‌زنیم، یک لحظه آرام نداریم. سکوت به این معناست که این حرف زدن متوقف شود. آیا این را تجربه کرده‌ایم؟ خیلی خوب است که این را درونمان تجربه کنیم. منظور این نیست که پرداختن به اموری مانند امور سیاسی، اجتماعی و... نباشد، این‌ها جای خودش را دارد. اما آیا ما واقعاً این سکوت را درون زندگی‌مان تجربه کرده‌ایم؟ این را هر فردی باید در درون خودش تشخیص دهد. آن خاموشی‌ای که مولوی از آن صحبت می‌کند یک چنین خاموشی و سکوتی است. وقتی انسان این سکوت را داشته باشد، می‌تواند جذب کننده عشق و انرژی هستی باشد.

صبری که مولوی در این بیت از آن صحبت می‌کند و آن را مترادف با خاموشی گرفته است، همین صبر و خاموشی است که آن رحمت و انرژی هستی را با سکوت درونی و چیزی نخواستن (نه امور مادی) به سمت انسان جذب می‌کند. چیزی خواستن به معنای دائماً چیزی شدن است که من این هستم و می‌خواهم آن شوم، مثلاً من بی‌شخصیت هستم و می‌خواهم باشخصیت شوم، من کم هستم، می‌خواهم زیاد شوم و...، یعنی دائماً به دنبال چیزی بودن و در تلاش چیزی شدن و جستجو کردن از لحاظ ذهنی و درونی و طالب چیز دیگری شدن. مخالف طالب چیزی شدن همین صبر و خاموشی است. **نشان خستن یعنی به دنبال چیزی بودن. شاید تعجب کنید که همین به دنبال چیزی بودن، به دنبال رهایی و عشق و سعادت و خوشبختی بودن، خودش عین بدبختی است!** یعنی خوشبختی و عشق را با "نخواستن" می‌شود تجربه کرد. این یکی از به ظاهر پارادوکس های عرفان است. این یکی از نکات زیبایی است که در ادامه آن را باز می‌کنیم.

گر سخن خواهی که گویی چون شیکر **صبر کن از حرص و، این حلوا مَخر (مخور، نخور)**

صبر، باشد مُشتهای زیرکان (مشتها: مورد خواسته، مورد اشتها) **هست حلوا، آرزوی کودکان (کودکان: سمبل انسان‌های خام)**

هر که صبر آورد، گردون بر رَوَد **هر که حلوا خورد، واپس تر رَوَد**

اگر می‌خواهی که روان و درون شیکر و شیرینی داشته باشی، این حلوا را نخور، یعنی از این دائماً فکر کردن و وز وزهای فکر خلاصی پیدا کن. اگر دقت کرده باشیم ما اصولاً نسبت به فکر کردن و برآشفتن خودمان از لحاظ فکری و دائماً فکر کردن، حرص هم داریم. انسان عاقل و زیرک، صبر را تجربه می‌کند، ولی انسان خام که یک کودک سمبل آن است، دائماً آن حلوا، یعنی شیرینی شلوغی فکر را می‌خواهد. کمی بیشتر در مورد صبر صحبت کنیم. ما در زبان فارسی دو کلمه داریم، یکی کلمه "صبر" و دیگری کلمه "انتظار". اگر دقت کنیم، می‌دانیم که این دو کلمه، با هم تفاوت دارند. اما آیا واقعاً تفاوت این دو کلمه را از لحاظ درونی می‌توانیم حس کنیم؟ ما غالباً صبر را هم به معنای انتظار می‌گیریم. انتظار به این معناست که منتظر این باشیم که چیزی در بعدها اتفاق بیفتد، مانند منتظر شدن در سالن انتظار دکتر. اما صبر اینطور نیست، صبر معنای انتظار را ندارد. **صبر یعنی نخواستن و نطلبیدن.** وقتی ما در حالت صبر هستیم، به معنی این نیست که منتظر هستیم چیزی اتفاق بیفتد. صبر یعنی کیفیت نخواستن و نطلبیدن، کیفیت آرام بودن ذهن. و در این موقع است که حقیقت، خودش را بر ذهن و درون انسان آشکار و باز می‌کند. آرامش ذهن، یعنی سکوت، نبودن نفس و خود، نبودن وهم و پندار، نبودن آن چیزهایی که حجاب و پرده عشق و حقیقت هستند. در حقیقت، صبر ضد انتظار است. در حالت انتظار، ذهن، آرام نیست و در حال جستجوی چیزی در آینده است و منتظر است که بیاید. اما صبر کیفیتی است که انسان در آن کیفیت، خودش را همانطور که هست می‌پذیرد. کیفیت درونی انسان اسپیر نفس و خود، کیفیت انتظار است، دائماً چشم انتظار یک اتفاق و چیزی که در آینده و فردا بیاید است. اگر دقت کنیم ما دائماً به دنبال این هستیم که چیزی فردا اتفاق بیفتد و خوشبختی از آینده بیاید. انگار همه چیز در آینده و بعدهاست و انگار الان نیست! همیشه فردا و فردا و فردا...! اما صبر اینطور نیست.

رزق آید پیش هر که صبر خُست **رنج کوشش‌ها ز بی صبری نوست**

گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی **خوبستن چون عاشقان بر تو ردی**

منظور از "رزق" در اینجا غذا و خوراک نیست. بلکه منظور، حالتی معنوی و روحی است. می‌گوید اگر تو بتوانی حالت صبر و سکوت را تجربه کنی، مسلماً از آن حالت معنوی و روحی، برخوردار خواهی شد. چرا؟ چون در کیفیت صبر و سکوت، آن حالت عشق معنوی هم عاشق انسان می‌شود، یعنی دو همجنس می‌شوند که به همدیگر جذب می‌شوند و آن هم مثل عاشقان، خودش را بر تو می‌زند و به سمت تو جذب می‌شود.

چون گُهر در بحر، گوید: "بحر کو؟" **و آن خیال چون صدف، دیوار او**

گفتن آن "کو؟" حجابش می‌شود **ابر تاب آفتابش می‌شود**

تو بیند آن چشم و، خود تسلیم کن **خوبستن بینی در آن شهر کُهن**

این سه بیت در مورد این موضوع است که عشق با نخواستن متحقق می‌شود. هنگامی که مانند یک مروارید باشی که در دریا بگوید: "دریا کجاست؟"، و آن خیال که صدف، دیوار او هست و مانع او از دریاست (صدف سمبل خیالی است که ما داریم)، همین "کو؟" گفتن و همین که به دنبال دریا باشی، باعث می‌شود که دریا را نبینی، مانند ابری که جلوی تابش آفتاب را می‌گیرد. جستجو کردن عشق، خوشبختی، سعادت و جستجو کردن آرامش، باعث از دست دادن آرامش می‌شود. تو صبر و سکوت را تجربه کن.

غزلی معروف از مولوی در همین رابطه:

و آن نفسی که با خودی، یار چو خار آید! **و آن نفسی که بی‌خودی، یار چه کار آید!** (آن نفس: آن دم، آن لحظه)

تا اینکه به این بیت می‌رسد که می‌گوید:

جمله بی‌قراریت از طلبِ قرار نوست **طالب بی‌قرار شو تا که قرار آیدت**

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
 جمله بی‌مُرادیت از طلبِ مرادِ توست
 عاشقِ جورِ یار شو، عاشقِ مهرِ یار نی
 تا که نگارِ نازگر، عاشقِ زار آیدت
 ترکِ گوارشِ آر گُنی زهر، گوار آیدت (ناگوارش: ناگواری، بدبختی، نا آرامی)
 و ر نه همه مرادها، همچو نثار آیدت

تمام بی‌قراری و ناآرامی تو، به این خاطر است که طالب آرامش هستی. آرامش را نخواه، آن موقع می‌بینی که در عین آرامش هستی!

ادامهٔ ابیات مرتبط با داستان:

عاقبت، جوینده پاینده بُود	که قَرَج از صبر، زاینده بُود
تو چه دانی ذوقِ صبر، ای شیشه دل؟	خاصه صبر از بهر آن شمعِ چِکَل (چِکَل: شهری که به داشتن زیبارویان معروف است)
من عجب دارم ز جویایِ صفا	کاو رَمَد در وقتِ صیقل از جفا
زندگی در مُردن و در محنت است	آبِ حیوان در درونِ ظلمت است
پروریدن جسم را دل‌مردگی است	رنج این تن، روح را پایندگی است
عاشقان، آنکه شرابِ جان گُشند	که به دست خویش، خوبانشان گُشند
بس عداوت‌ها که آن یاری بُود	بس خرابی‌ها که معماری بُود
گر خَصِر در بحرِ کِشَنی را شکست	صد درستی در شکستِ خَصِر هست
آن کسی را کش چنین شاهی گُشند	سوی تخت و بهترین جاهی گُشند
نیم‌جان پستاند و صد جان دهد	آنچه اندر وهم ناید آن دهد
راه جان، مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی، آبادان کند

(صحبت‌های شارح جلسه در بخش پرسش و پاسخ این جلسه):

نفس را رها کردن به چه معناست؟ آیا به این معناست که انسان امور مادی زندگی‌اش را رها کند و خوراک و پوشاک نخواهد؟ اصولاً وقتی از نفس صحبت می‌کنیم، صحبت از موضوعات روانی در درون انسان و رها شدن از حالتی که به آن نفس می‌گویند با خصوصیتی که از آن گفتیم است، و کاری به امور بیرونی ندارد. هیچ انسان خردمند و عاقلی، چه مولوی و چه هر شخص دیگری مُنکر این نیست که بخواهد بگوید انسان نباید از امور مادی خودش، مانند مسکن، لباس خوب، بهداشت و امکانات رفاهی برخوردار باشد. یکی دیگر از خصوصیات نفس، **سیری ناپذیر بودن** آن است. انسان گرفتار نفس، اگر فرضاً هزار عدد اتومبیل هم داشته باشد یا هر قدر همسر داشته باشد، باز هم از زندگی‌اش رضایت و سیری ندارد و همینطور له له می‌زند که باز هم بیش از این بخواهد، علت این امر همان سیری ناپذیر بودن نفس است، به این خاطر که نفس دائم به انسان وعدهٔ فردا را می‌دهد.

مدتی فردا و فردا وعده داد	شد درختِ خارِ او محکم نهاد
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر	زود باش و روزگارِ خود مَبَر
آن درختِ بَد جوان‌تر می‌شود	وین گَنده پیر و مُضطر می‌شود

خلاصه اینکه وعده‌هایی که نفس دائماً به انسان می‌دهد و "خود" با خصوصیاتش برای انسان به وجود می‌آورد، اجازه نمی‌دهد که انسان از زندگی کنونی‌اش، از "در حال بودن"، از "در حوضهٔ اکنون زندگی کردن و آب تنی کردن و لذت بردن" بهره‌مند شود و این لذت را ببرد.

ممکن است این سوال پیش بیاید که نمونهٔ انسانی که رها شده است، چه کسی است؟ این سوال بسیار خوبی است. اما به این نکته توجه کنیم که اصولاً پرداختن به هر سوالی نمی‌تواند مفید باشد. مثلاً اگر بگوییم که مولوی انسانی رها از نفس بوده و عشق داشته است و عاشق بوده و در کیفیت عشق زندگی می‌کرده است، حال چه نتیجه‌ای می‌خواهیم از این موضوع بگیریم؟ اگر هر انسان عاقلی، چه مولوی و چه هر کس دیگری، موضوعاتی را مطرح کند و من ببینم که این‌ها با درون روانی من تطبیق دارد، آنها را گوش می‌کنم. گوش کردن هم به این معنا نیست که آنها را می‌پذیرم، بلکه اگر حرف او منطقی باشد به صورت خود به خود و اصلاً بدون اینکه گوش کردنی در کار باشد، در راستای آنها زندگی‌ام را درست می‌کنم و اگر هم نه که این کار را نمی‌کنم. اهمیتی ندارد که ما بدانیم مولوی یا هر کسی، انسان سالم و رها شده‌ای بوده یا نبوده است. اینکه من در این مورد تحقیق کنم که انسان‌هایی که از نفس رها شده‌اند، چه تعدادی هستند، آیا تعدادشان اندک یا زیاد است؟ نمی‌تواند مفید باشد.

پیام داستان:

– نفس، خصوصیتی دارد از جمله سرسپردگی به اُتورینه‌ها که یعنی هر چه دیگران می‌گویند مانند یکسری عقاید و نگاه‌های خاص را ما هم چشم‌پسته می‌پذیریم. سیری ناپذیر بودن نفس، آیدنتیفای کردن خود با امور بیرونی و هویت داشتن نیز یکی دیگر از این خصوصیات است. وقتی از تمام خصوصیات نفس صحبت می‌شود، برای انسان دردآور است، خشمگین می‌شود و نمی‌خواهد آنها را بشنود. که این خود مانع رهایی است.

– می‌گوید اگر قرار باشد به هر زخم و ضربه‌ای که به این هویت و نفس زده می‌شود توی انسان پر کینه شوی و خشم بگیری، پس کجا انتظار داری که آینه روح و روانت از زنگارها زدوده و صیقلی شود؟ مولوی ما را به صبر و خاموشی (سکوت درونی) توصیه و دعوت می‌کند. می‌گوید صبر و خاموشی را تجربه کن که این دو، جذب‌کننده رحمت و انرژی هستنی می‌باشند. کیفیت صبر یعنی نخواستن، نطلبیدن و آرام بودن ذهن را تجربه کن تا در آن حالت عشق و رهایی قرار بگیری.

موضوعات: صبر – نفس – عشق – صلح درونی – القانات – هویت – ملیت – اعتباری – ذاتی – یگانگی – من و ما – پندار – سکوت – خاموشی – نخواستن – حرص – انتظار – رزق.

لینک جلسهٔ مربوطه (جلسهٔ 3) <http://www.panevis.net/molana/masnawi3.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست

اقتباس از آیه "فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرَقَ أَهْلُهَا لَقَدْ جِئْتَنَا بِمُرًا"، (پس رهسپار شدند تا آنکه سوار کشتی‌ای شدند [و خضر] آن را سوراخ کرد [موسی] گفت سوراخش کردی که سرنشینانش را غرق کنی؟ عجب کار هول‌انگیزی کردی)، (کهف، 71).

**

نیم‌جان پستاند و صد جان دهد آنچه اندر وهم نابد آن دهد

مصرع اول، الهام از آیه "إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِآثَرِهِمُ الْجَنَّةَ..."، (خداوند جان و مال مؤمنان را در ازاء بهشت از آنان خریده است...)، (توبه، 111).

مصرع دوم، الهام از آیه "فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ"، (آری هیچ کسی نداند که چه بسیار مایهٔ روشنی چشمها برای آنان نهفته است، که جزای کار و کردار پیشین‌شان است...)، (سجده، 17).

خلاصه‌برداری و تنظیم از:

notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com